سهم ما از یادها

محمد کوچی

سال شصت پدرم تصفیه شد و تا پای چوبه دار رفت، و سال نود و شش، برای اولین بار، حکم دادگاهش را نشانم داد ـ کاغذی زرد و چسب‌خورده ـ حکمی که زندیگمان، و اغراق نیست اگر بگویم نگاهمان به جهان را جهت داده و هنوز جهت می‌دهد. آن شب نشستیم و حرف زدیم و آن سالها را به یاد آوردیم، سالهایی که بسیار زندگیها را دگرگون کرد، بسیار آدمها را شکست، و بسیار آدمها را ساخت. ولی در آن روزگار ملتهب چه بر ایران و مردمش گذشت، چرا گذشت؟ دست‌یافته جمعی ما ایرانیان از آن حوادث چه بود؟ آیا آن شکستن و بستنها و ایستادنها و از پا افتادنها همه تجربه‌ای بوده که به هرز رفته؟ حالا که قریب به چهل سال از آنها گذشته، چرا آن حوادث هنوز مسکوتند؟ چرا جامعه هنوز آن وجه از خودش را به رسمیت نشناخته؟ آیا آن خشونتها جامعه را چند پاره نکرده؟ آیا سکوت در برابر آن خشونتها هویتمان را شکل نداده؟ آیا آن کینه‌توزیها در رگهامان رسوب نکرده، ارکان زندگی جمعی را نپوکانده، اعتماد به دیگری را سست نکرده؟ چطور می‌توان با آن گذشته نه چندان دور روبرو شد، براستی روبرو شد؟ آیا گشایش فکری و به تبع آن انکشاف سیاسی و اجتماعی ایران در گرو چنین مواجهه‌ای نیست؟

این یادداشت تلاشی است برای پاسخ دادن به این پرسشها، هر چند پاسخی فردی و ناقص، و آغشته به تردید: تردید در اینکه آیا پرداختن به گذشته راهگشای آینده است، یا نه، فقط عذر تراشیدن است برای ناگواری امروز، تردید در اینکه آیا تجربیات و حب و بغض یک نفر در گذر از حوادثی که مسکوت مانده‌اند و به شکل سازمان‌یافته تحریف، بلکه تکذیب شده‌اند گره‌ای را باز می‌کند، یا نه، فقط به دل‌نوشته‌ای می‌انجامد پریشان، تردید در اینکه اینی که می‌نویسم چرا می‌نویسم، از سر حس مسوولیت است آیا؟ مسوولیت در برابر چه کسی؟ در برابر خودم فرضا؟ خودی که بود و دیگر نیست، و اگر هست شبحی بیشتر نیست؟ یا ادای دین است شاید، دین به کسی نامعلوم، اصلی نامفهوم؟ تردید در اینکه آیا مخاطبی دارد این حرفها یا نه، آیا کسی که در نان شبش مانده قادر است سر بلند کند و تأسف بخورد بر یاد دیگران؟ تردید در اینکه منی که فقط در معرض آن بادها بوده‌ام، منی که تنم زیر ضرب شلاق نسوخته آیا اساسا حق دارم در جایگاه سخن گفتن بایستم یا نه..

یک: رسم سکوت

از آنچه بر ما گذشت، از اینکه مغضوب شدیم و هستیم، هرگز حرفی نزده‌ام. خارج از خانواده خودم به یاد ندارم برای احدی از آن روزها تعریف کرده باشم، نه برای بستگان دور و نزدیک که می‌دانستند، نه برای دوستان و همکاران، نه برای هیچکس دیگر. تا سالیان سال، نگفتن شرط احتیاط بود، احتیاط از دیگری. آنهایی که می‌دانستند، حتی مدیر و معلم مدرسه، به رخ می‌کشیدند و بهانه می‌کردند، پدرم مدتها تحت تعقیب بود، مادرم را هر از گاهی می‌بردند و استنطاق می‌کشیدند، داییهام سالها زندان بودند و بعد هم که آزاد شدند حرف از حبس نمی‌زدند و اگر می‌زدند به پچ‌پچه، صاحبخانه‌ای که می‌خواست بیرونمان کند در جواب اعتراض پدرم شاخ و شانه کشیده بود که «شماها که پرونده‌تان معلوم است،» و الی آخر. خیال می‌کردی تبر به بند مویی بسته است، و هر آن است که بیفتد بر

گردنم. بعدها که دهه الحذر شصت گذشت و جامعه از آن تنگی و ترشی درآمد، باز هم رسم نگفتن در من ماند، و این بار دیگر ترس از دیگران نبود، ترس از خبرچینان نبود، ترس از این نبود که اگر بدانند ممکن است چماق کنند بر سرم، دلیلش ـ حالا که فکر می‌کنم ـ وحشت از انکار بود، وحشت از اینکه نکند مخاطبم ظرفیت روحی و ذهنی تصور انسانهای دیگر، زندگیهای دیگر، سوالهای دیگر، انتخابهای سختتر را نداشته باشد، وحشت از اینکه مبادا مخاطب حرفم را نفهمد، صدایم را نشنود، مبادا سوال بی‌ربط بپرسد، جواب سرد بدهد، وحشت از اینکه بازگفتن با کسی که آن رقم زیست را ندیده و تجربه نکرده نوعی خیانت باشد به آن یادها و آن آدمها، خیانت باشد به خودم. زخم هنوز التیام نیافته بود، و وحشتم از این بود که داغها تازه بشود اگر کسی به کلام یا حتی به اشاره ابرویی بهم بفهماند زخم حقّت است، یا بدتر، بگوید زخمی نبوده و نیست. به خیالم، خوفناکتر از آنچه در «آی آدمها»ی نیما می‌گذشت این بود که ساحل‌نشینی نان به سفره و جامه بر تن بگوید که هیچکس در آب نبوده و نیست، هیچکس جان نمی‌سپارد در آب.

این بود که سکوت رسمی شد و ماند.

دو: فراموشی جمعی

آدمها، حتی دوستان و اقوام نزدیک که می‌دانستند چه بر ما و دیگران مثل ما گذشت، هیچوقت از آن روزها، از آن اتفاقات حرفی نمی‌زدند، نه اینکه انتظار می‌رفت فرضا از روی همدلی چیزی بگویند، نه، حتی از خاطرات و دیده‌ها و شنیده‌های خودشان هم نمی‌گفتند. گویی جامعه با خودش قرار سکوت گذاشته بود، قرار گذاشته بود که دسته‌جمع تظاهر کند هیچ حادثه‌ای رخ نداده، هیچ سرکوبی در کار نبوده. و این البته هم‌راستا بود با روایت رسمی و حکومتی از تاریخ انقلاب که اگر از کسی بجز خودشان اسمی در میان بود به لعن و تکفیر بود، و آن هم گنگ و

در لفافه، تا برای آنهایی که نمی‌دانند حتی سوال نشود که این آدمها که مستحق این همه نفرینند دقیقا چه کسیند و دقیقا چه کرده‌اند. شکلی از فراموشی دسته جمعی به جان جامعه افتاده بود. بارزترین نشان آن فراموشی جمعی، به گمان من، گفتمان دوران ریاست جمهوری خاتمی بود. خیال می‌کردی ایران از خواب و خلسه اعصار بیدار شده، و عرصه اجتماع و سیاست بازتر شده، اما تعجب از این بود که چطور می‌شود از «گفتگوی تمدنها» دم زد وقتی طوفانی چنین عظیم مردم خودت را تارانده و تو همچنان خاموشی؟ به نظر می‌رسید که ماها فراموش شده‌ایم، آن روزها فراموش شده‌اند، کسی نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند بر ایران چه گذشته. آینده ـ که بعدها معلوم شد آنجور که می‌گفتند نبود ـ همه را سحر کرده بود و گذشته‌شان را سوزانده بود. دریافت من این بود که پست و بلند وقایع بعد از انقلاب را مردم نمی‌دانند چون نمی‌خواهند بدانند، چون فکر می‌کنند ارزش دانستن ندارد، ارزش گفته شدن و شنیده شدن ندارد، ارزش برگشتن و شکافتن ندارد، ارزش آمدن در کتاب تاریخ را ندارد. می‌فهمیدم اینکه کدام وقایع یادآوری می‌شوند، سالروز و دهه و ایام دارند، و کدام وقایع به ورطه فراموشی می‌افتند دقیقا نشان می‌دهد ترازوی قدرت به کدام سمت کج شده، دقیقا نشان می‌دهد مرز خودی و غیرخودی کجاست. به خیالم هر کتابی که چاپ می‌شد به قیمت کتابهایی بود که هرگز نوشته نشدند، هر فیلمی که ساخته می‌شد به قیمت داستانهایی بود که هرگز روایت نشدند، هر آدمی که به جایی می‌رسید به قیمت زندگی آن آدمها بود که از جا کنده شدند. این بود که گشایش دوره خاتمی را به قیمت فراموشی اتفاقات دیگر می‌دیدم، به قیمت کتمان تاریخ و دوباره زیر خاک کردن آدمها. و آزاردهنده‌تر از بغض و کینه حکومت، حالا رفتار مردمی بود که مسحور شده بودند و در آینده‌ای که زیر بیرق خاتمی برای ایران تصور می‌کردند جایی برای من و امثال من نمی‌دیدند، جا فقط برای خودیها بود نه برای مغضوبین. چند روز پیش از انتخاباتی که خاتمی را برای بار دوم

رییس جمهور کرد، یکی از آشنایان مرا که می‌گفتم چه فرقی هست بین این و آن؟ محکوم کرده بود به خیانت، می‌گفت آینده ایران الآن در دست شماهاست، و به واسطه رأیی که می‌خواست به صندوق بیندازد خودش را وطن‌دوست می‌دید و من را خائن به آینده وطن. این حرفها به نظرم غریب می‌آمد: وطن‌دوستی، و شکل اغراق شده‌اش پرستیدن وطن، مگر دروغ فاحشی نیست وقتی که وطن به وضوح تو را، مردمش را دوست ندارد؟ به چشمم غریب می‌نمود که هستند هنوز کسانی که کباده اصلاحات می‌کشند و به آن دروغ فاش سلام نظامی می‌دهند. به این باور رسیده بودم که کسی که گذشته را انکار می‌کند، هر چند هم مصلح و وطن‌پرست، به طرفةالعینی حاضر است آتش وحشت آن گذشته را باز روشن کند، شاید نه برای سوزاندن من، برای سوختن جان دیگری.

حالا که زمان گذشته، می‌بینم که کوته‌نظر بودم، نگاهم به جهان سلبی بود، شاید سنت تدریج را نمی‌فهمیدم، نمی‌فهمیدم که اصلاحات یک‌شبه نیست، شاید بازار پر رونق بدها و بدترها را نمی‌شناختم. هر چه که بود در آن گشایشها هم نمی‌توانستم جایی برای خودم تصور کنم، نمی‌توانستم به جریانی بپیوندم که گذشته من و امثال من را تکذیب می‌کند، احساس تعلق نمی‌کردم به جامعه‌ای که یکسره سر به نسیان سپرده، چه باز باشد به اصطلاح، چه بسته.

سه: جدال یادها

جنبشهای چند دهه اخیر، مثلا کوی دانشگاه ۷۸، خرداد ۸۸، دی ۹۶، آبان ۹۸ هر کدام قربانیان و راویان خودشان را دارند، اما چیزی که غریب است پیوسته نبودن این جنبشها به یکدیگر و به گذشته است. خیزشهای جمعی گویی در خلاء رخ می‌دهند. مبارزه به معنی عام گویی خلق‌الساعه است، تجربه‌ای منتقل نشده، سبقه‌ای ساخته نشده، گذشته نقد نشده به امید ساخت آینده بهتر، اگر شده به قصد برائت بوده، به قصد ریشه بریدن.

دلیل اینها شاید تحریف تاریخ باشد و گسستی که سرکوب خبر و حذف آدم در فضای فکری ایران ایجاد کرده. بیراهه‌ای که مجاهدین خلق در عراق پیش گرفتند و بدنامی توده‌ایهای تواب شاید نظر مردم را به مبارزات دهه شصت تیره کرده، و اکثر مردم، به حق یا ناحق، آدمهای درون گود را به اتفاقاتی قضاوت می‌کنند که بعدها و بیرون گود رخ داد. فارغ از سبب، حاصل این تک افتادنها، حاصل این بی‌ریشگیها جدال بر سر یادهاست، رقابت در اینکه چه کسی و چه رویدادی باید به یاد بماند و چه چیزها شأن یادآوری ندارند. نمود این رقابتها را در زبان جاری امروز هم می‌شود دید، مثلا در جا افتادن لفظ «هزینه‌داده‌ها.» کارکرد این لفظ، تا آنجا که من دیده‌ام، موقعیت‌تراشی است برای کشته‌شدگان و محصورین و مغضوبین اعتراضات ۸۸، و ترد دیگران. انبر ساکت کردن دیگری است، چه به حق، چه به ناحق: اگر هزینه نداده‌ای دهن ببند! اما پشت این حذفها و دهان‌بستنها همان جدال یادهاست: همه خیال می‌کنیم که برای جلب توجه عامه مردم، برای جلب توجه تاریخ، در رقابت با دیگرانیم. گویی لازمه یادآوری این حادثه فراموش کردن حادثه دیگر است. همه از تزاحم یادها می‌ترسیم. یکسره در هراسیم مبادا جامعه کم‌حافظه دمدمی‌مزاج ایران فداکاریهای قبیله من را از یاد ببرد و خیزش دیگران را به خاطر بسپارد. شاید اگر جنبشهای مردمی به هم پیوسته می‌بودند، از علل فراز و فرود یکدیگر مطلع بودند، از دیگری درس می‌گرفتند و خود را دست کم وامدار خطاهای گذشتگان می‌دیدند، این جدالها سر نمی‌گرفت، و حافظه مشترک ایرانیان این همه تشنه قربانی کردن گذشته و حذف دیگری نبود.

و البته حکومت بر این رقابتها مشرف بوده و هست، و برای خاموش کردن ساز مخالف قصه خودش را ساخته و پرداخته، قصه‌ای که حول جنگ هشت ساله و ادامه‌اش در محور مقاومت عراق و سوریه و .. و سبقه‌اش در عاشورا می‌گردد. به این معنی، برخلاف جنبشهای گسسته مردمی، حکومت برای خودش تاریخ منسجمی ساخته، وقایع را در طول

قرون به هم پیوند زده (در مقابل، جنبشهای مردمی دائم در حال بریدن از خود و از یکدیگرند)، به نام شهیدان و سرداران یادمان و تندیس برافراشته، و در این میان موفق شده کشته‌های جنگ را تقلیل بدهد به اسباب نفی دیگران و اثبات حقانیت خودش. اما نتیجه اینکه جنگ هم شد بازیچه، شد ابزار، روایتش سرکوب شد، تحریف شد. غریب است که این همه حرف از جنگ همه‌اش حاشیه است، همه‌اش ساختگی است، و کمتر جنگزده یا خانواده شهیدی هست که وابسته، بلکه سرسپرده، بلکه مزدور نظام نباشد و در انظار عموم دیده بشود و بال و پر بگیرد. مقصود حکومت ـ به گمان من ـ این است که برای خودش سیاهی لشکر بسازد، به جامعه، به جهان، و پیشتر از آنها به خودش بقبولاند که میان کرور کرور انسانی که به شکلی از اشکال از جنگ متاثر شده‌اند حتی یک نفر نبوده که اندک زاویه‌ای با نظام داشته باشد. و طبیعتا بر پا نگه داشتن روایتی چنین پوک نیازمند تولید انبوه فریبی است که می‌بینیم. این است که حقیقت به کناره افتاده. حقیقت را فقط لای ناگفته‌ها و لای درز و شکست روایتهای حکومتی می‌شود پیدا کرد. در مصاحبه‌ای که زمانی صدا و سیما با مادری که هر سه پسرش را در جنگ از دست داده بود پخش می‌کرد، از حواشی که می‌گذشتی وقایع از این قرار بود: پسرها یکی پس از دیگری شهید می‌شوند، پدر دق می‌کند و می‌میرد، و مادر که هنوز هست حتی نمی‌تواند برای بچه‌هاش اشک بریزد، و در جواب دریدگی خبرنگار که می‌پرسد «شهید که گریه ندارد، دارد؟» می‌گوید «برای امام حسین، برای بچه‌های امام حسین گریه می‌کنم.»

روی دیگر جدال بر سر یادها البته همان کهنه باور است که این ایمان است آن کفر، این دین از آن کیش برتر است، این تن از آن تن عزیزتر، این خون از آن خون رنگینتر است. و نتیجه؟ نتیجه چیزی نبوده و نیست بجز پراکندگی جامعه، و انشقاق تاریخ پر خلل و فرج ایران. این همه سرکوب، تحریف، لگدمال کردن یادها و انسانها، فقط در صورتی به پایان می‌رسد

که همه و همه بتوانند در ملاء عام هر کس را که به هر طریقی، چه گمراه و چه سربراه، جان داده، یا «هزینه» کرده، یاد کنند، بهش بتازند و به هواداریش برخیزند، و مآلا آنطور که بود به خاطرش بیاورند.

چهار: حق فراموش کردن

واقعه‌ای رخ می‌دهد، تصادف رانندگی فرضا، یا مرگ عزیزی. تدبیر چیست؟ چطور می‌شود به زندگی ادامه داد؟ اولین قدم فراموشی است: اگر کسی همان حال را که وقت تصادف داشته برای همیشه داشته باشد از حرکت عاجز می‌ماند، اگر همان فقدان را که وقت مرگ دیگری حس کرده برای همیشه حس کند از نفس میفتد. به این معنی، فرصت فراموش کردن لازمه گذر از حوادث است، لازمه ادامه زندگی است، و این دقیقا همان فرصتی است که سرکوب‌شدگان از آن محرومند.

یادها رشته اتصال خودِ دیروز به خود امروزند. گذشته مسبب حال و آینده است. ارزیابی حال، درک اکنون همیشه تابع تصوری است که از گذشته داریم. بی‌گذشته حال و آینده بی‌معناست. این است که کسی که گذشته ندارد برای حال و آینده خودش توضیحی پیدا نمی‌کند. و وقتی که آن گذشته زیر لایه لایه انکار و تکذیب و تحریف مدفون است، مسوولیت به خاطر آوردن می‌افتد بر گرده فرد. فرد نمی‌تواند گذشته را فراموش کند، نمی‌تواند پاره جان خودش را بگذارد و برود، قادر به گذر نیست، می‌ماند، زندانی گذشته می‌ماند. چه کردیم، چرا، بعد چه شد، چرا شد؟ اینها سوالاتیند که رهایش نمی‌کنند، این است که فرد محکوم می‌شود به یادآوری، اول برای خاطر خودش، برای تسلی خاطر خودش، برای جمع کردن تکه‌های وجود خودش، بعد برای خاطر دیگران و برای نسلهای آینده. و این یادآوری باید دائم تکرار بشود، ضرورت دارد که دائمی باشد، چرا که یادها شکننده‌اند، رو به زوالند، دائم در معرض خطرند، خطر فراموشی جمعی، خطر حذف در جدال بر سر یادها. و آن رسم سکوت

که ذکرش رفت یادآوری را شخصی می‌کند، به خلوت می‌کشاند، درونیش می‌کند. یادآوری اجباری، دائمی، و درونیِ گذشته اما بار سنگینی است، عرصه وجود را تنگ می‌کند، جانفرساست، ولی چاره چیست؟ مشکل می‌شود از حال و آینده گفت وقتی گذشته هنوز حل نشده.

(مقصود البته این نیست که همه یکجورند، که همه قربانیان همه حوادث یکجور رفتار می‌کنند. واضحا هر کس به شیوه خودش با گذشته کنار می‌آید. هر کس به وسع خودش با فراموشی می‌جنگد. مقصود ترسیم اصل مساله است. گریزی که هر کس، یکه و جدا، برای خودش دست و پا می‌کند امر فردی است. در دم زیستن، برای مثال، عمر را پای لحظه ریختن، یا ابن الوقت بودن به معنی عرفانی‌اش، گریزی است که سابقه طولانی در این مرز و بوم دارد. اما یکی از غریبترین نمونه‌های مقاومت فرد در برابر فراموشی جمع در ایران امروز خانه‌ای است در یکی از شهرهای شمال کشور، خانه‌ای که مسیر مستقیم خیابان را زانو انداخته و بر هم زده. در کوران ساخت و سازهای اخیر و اجرای کورکورانه قوانین شهرسازی، مأمورین آمدند و خیابان را عریض کردند و ساکنین را مجبور کردند دیوار خانه‌هاشان را بکشند عقبتر، بجز یک خانه. در آن خانه زنی زندگی می‌کند که پسرش را در درگیریهای دهه شصت کشتند و نعش را در حیاط خانه مادر خاک کردند. چرا؟ حرمت قبرستان مسلمین و الی آخر. حالا مادر به تعریض خیابان تن نمی‌دهد، نمی‌پذیرد که گور پسرش بیفتد میان پیاده‌رو آن خراب‌شهر. خم آن خیابان خاک‌گرفته را اگر محمد مختاری بود و می‌دید، می‌گفت «جسم جهان تاب برداشته است/ در التهاب دریایی که لب شوری‌اش را از حل شدن مرگ گرفته است.»)

آن یادآوریهای دائم که گفتیم، آن دوباره و صدباره و صدهزارباره گذشته را زیستن، لامحاله فرد را فرسوده می‌کند، فرد دیگر تاب و توان به یاد آوردن ندارد، از پا می‌افتد. دائم مجبور است از خودش بپرسد

چرا باید خودم را با گذشته، با رفته‌ها، با مرده‌ها مشغول کنم؟ آیا حق ندارم که فراموش کنم، وظیفه ندارم که از یاد ببرم؟ چرا سایه گذشته باید آینده من و نزدیکانم را تاریک کند؟ چرا؟ به چه منظوری؟ چرا فقط من و امثال من؟ چرا نباید آن حوادث بخشی از تاریخ باشد، و اگر درسی در آنها هست برای همه باشد؟ چرا آن حوادث محل تعمق و تحقیق تاریخدانان و تاریخنگاران نیست، و در عوض شده خون‌آلوده شجره‌نامه شخص من؟ و این فرسودگی مزمن در نهایت به بی‌عدالتی می‌انجامد: اجتماع یک حادثه را به رسمیت می‌شناسد و به قربانیانش جواز گذر می‌دهد، مثلا «جنگزده‌ها» یا «شهدای حرم،» و حادثه دیگر را فرو می‌گذارد و قربانیانش را از حق فراموش کردن ـ به آن معنی که گفتیم ـ محروم می‌کند. گذشته اگر پذیرفته بشود، مکتوب و مستند بشود، اگر تاریخ بشود، اگر به حافظه جمع بپیوندد، تازه آنوقت است که سنگینی یاد آن گذشته از دوش فرد برداشته می‌شود، فرد می‌تواند واقعا از گذشته بگذرد، به آن معنی که گفتیم فراموش کند. و این لازمه عدالت است، حتی اگر عدالت را مقصور کنیم به حق فراموش کردن.

پنج: دشمن یادها

اگر یادها دشمن نداشتند صاحب‌مسندان این همه خاطره نمی‌نوشتند. کتاب خاطراتشان به چاپ چندم نمی‌رسید. خوانده نمی‌شد، مرجع نمی‌شد، «حقایقی» را بر ملا نمی‌کرد، و حقایق دیگر را زیر خاک نمی‌پوشاند. اوضاع عجیبی است. گویی کم شنیده‌ایم از آنها که بر تخت قدرت بودند و هستند، گویی آن همه که شنیده‌ایم کافی نیست، گویی نیاز هست که بیشتر بگویند، در اوقات فراغت هم حرف بزنند، در دوران بازنشستگی هم بنویسند، و باز بگویند و بگویند و بگویند. گویی جایی برای صدای دیگران نیست، برای صدای دیگر، جایی برای صدای اعماق نیست. خاطرات گنگ هر ابله خوابدیده‌ای مجوز قتل و غارت است، و هر جانی

و جلادی، به صرف اینکه خاطره نوشته، به صرف اینکه گذاشته‌اند خاطره بنویسد، مرجع تاریخ است. اما کدام تاریخ؟ چنین تاریخی حاصل جمع گذشته نیست، نماد تفریق است، نماد حذف، بازتاب حرمان است. گذشته آنی نیست که در این تاریخ آمده، گذشته از این تاریخ بیرون افتاده. و این همه تاریخ‌تراشی ممکن نیست مگر به حذف دیگری. فقط در خلاء یادهاست که می‌شود گذشته را جعل کرد، دستکاری کرد، آنچه مانده را حکم مصادره داد. لازمه انتشار این دست خاطرات این است که دیگری از نوشتن باز بماند، از روایت منع بشود، از شهادت دادن به گذشته‌ای که شاهدش بوده محروم بشود، لازمه‌اش این است که کسی کت‌بسته و دهان‌بسته زنده زنده به گور انداخته بشود. و نتیجه این که جامعه، نسل آینده، از تاریخ محروم می‌ماند. حوادث سهمگینی که طول و عرض کشور را در می‌نوردند و تار و پود جامعه را می‌درند غالبا مولد حافظه مشترکند، اما کجا؟ کسی که از «جنگ داخلی» دهه شصت چیزی نمی‌داند چطور می‌تواند زنجیره اتفاقاتی را که به امروز انجامید دنبال کند، چطور می‌تواند انقلاب پنجاه و هفت را بفهمد، تصور مردم آن زمان از آینده ایران را درک کند، چطور می‌تواند پس‌لرزه آن تکانها را در جامعه امروز ببیند و بشناسد؟ غبن بزرگتر این است. غبن بزرگتر این است که آنچه از تاریخ رسمی و دستورنوشت بیرون افتاده فقط حکایت مظلومیت نیست، فقط مرثیه شکست نیست، فقط حسرت آرزوهای سوخته نیست، پیشتر از آنها سند مبارز زیستن است، سند چگونه در تندباد ایستادن است، سند از تاریخ بیرون افتادن و در عین حال تاریخ مجسم بودن، سند مغضوب جمع شدن و کماکان به جمع اندیشیدن است.

اگر یادها دشمن نداشتند می‌شد بی‌ترس از گذشته‌ها گفت و شنید، می‌شد آن سرکوب‌شدگان را پیدا کرد، خانه‌هاشان رفت، پیش قبرهاشان نشست. یادها اگر دشمن نداشتند می‌شد که بار یادآوری در جامعه سرشکن بشود، بیفتد به گردن تاریخ، فراز و فرود گذشته‌ها در ملاء عام به بحث

گذاشته بشود، نقد بشود، صیقل بخورد، و در نهایت ـ از طریق تعلیمات عمومی ـ به حافظه مشترک جمع بپیوندد، شکل تجربه تاریخی به خود بگیرد و در رگهای جامعه جریان پیدا کند. تنها در این صورت است که فرد، هر فردی، خودش را در تصویر جمع بازمی‌شناسد، سرگذشت خودش را در تاریخ سرزمینش تشخیص می‌دهد، وزن حضور خودش را در ساختن امروز حس می‌کند، و شاید، فقط شاید، به حقوق و وظایف خودش در ساخت آینده جمع هم واقف بشود. (ساده‌اندیشی است واضحا که فرض کنیم صرف یادآوری همه مشکلات را حل می‌کند، که فرض کنیم جامعه در مواجهه با گذشته لزوما به خودش می‌آورد، یا اینکه «خودشناسی» در ابعاد جامعه متکثر و آشوبزده ایران اساسا ممکن است، و اگر هست، مسبب صلح است، و اساسا چنان صلحی خواستنی است. اما صحبت از لوازم است، نه شرط کافی. مواجهه با گذشته لازمه ساختن فرداست، هر چند کافی نیست.) این است که صحبت از «امید،» «آینده» و «سازندگی» که فضای عمومی ایران را اشباع کرده همه تباه است، دروغ می‌نماید، لقلقه زبان است، ابزار خودفریبی و مردم‌فریبی است. چطور می‌شود به آینده پرداخت وقتی که کمر به تکذیب گذشته بسته‌ایم؟ آنی که حذف شده، آنی که مغضوب است، کسی که از روایت رسمی بیرون افتاده، کسی که تعلق ندارد نمی‌تواند باور کند که شریک ساختن آینده است. کدام آینده؟ آینده چه کسی؟ برای چه کسی؟ به سود که؟ به زیان که؟ امروز چه می‌شود؟ امروز من چه؟ گذشته ما چه؟ تاسف از «ریزش نیروهای انقلابی» که گاهی بر زبان خودیهای دستگاه هم جاری می‌شود در حقیقت اشاره‌ای است پر ریا به همین مساله.

به این ترتیب، بیادآوردن گذشته ذاتا فعالیت سیاسی است، و موانعی که در برابر جنبشهای سیاسی به معنی عام تراشیده می‌شوند در برابر یادآوریها هم ظاهر خواهند شد. این بستنها و انکارها اما همه تیشه به ریشه آینده است. بدون گذشته مشترک نمی‌شود به آینده مشترک پرداخت. طرح و

نقد گذشته ـ گذشته، نه شعبده‌های قدرت ـ پیش‌شرط اندیشیدن به امروز و آینده مشترک است. این است که دشمن یادها، در هر جامه‌ای که پیدا بشود، چه جامه سرکوب، چه جامه جعل تاریخ، چه در لوای حواله دادن به وقت دیگر، فرصت بهتر، چه در لوای «آشتی ملی» به معنی فراموشی جمعی، دشمن وفاق اجتماعی است. دشمن یادها دشمن آینده است.

(۲۲ بهمن ۱۳۹۹)